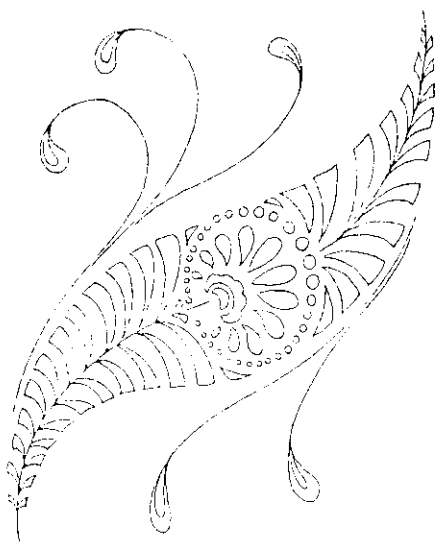


معرفه النفس «خودشناسی» در اندیشه اقبال



هستی و از نیستی ترسیده‌ای
ای «سرت گسردم» غلط فهمیده‌ای

دکتر جلیل مسگرزاد

خودشناسی هر شاعری از هنر خود و از والایی اندیشه‌هایش، اثر عمیقی در پویایی هنری آن شاعر دارد و تا نداند مسلماً نمی‌تواند هنرش را جهت خاصی بخشد. این آگاهی را اقبال در حد فردوسی دارد که فرمود:

پی افکندم از نظم کاخی بلند

که از بساد و باران نیابد گزند

اقبال به زبان دیگری با دَرْدی افزونتر بیان می‌دارد:

ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد

چشم خود بر بست و چشم ما گشاد

و یا:

چشمه حیوان براتم کرده‌اند

محرم راز حیاتم کرده‌اند

عاشقم، فریاد ایمان من است

شور حشر از پیش خیزان من است

نغمه‌ام ز اندازه تار است بیش

من نترسم از شکست عود خوش

و یا خود را «نوی شاعر فردا می‌داند» و یاد «جهان خورشید

تازه» قلمداد می‌کند پویایی اندیشه اقبال و رای صنعتگرها و

هنرنمایی‌های لفظی و سنتی شاعران است، زیرا اقبال خود را چنان به

دریای اندیشه‌های اسلام از طریق شعرای عارف و عرفای بزرگ پیوند

زده است که چشمه اندیشه‌ای با جلوه خاص فوران می‌کند و این

ارتباط را بالاتر از همه با مولوی و اندیشه‌های والای او در جای جای

اشعارش برقرار می‌کند و با عطار و جامی از یکسو و با یزید و حلاج و

بوعلی از سوی دیگر این ارتباط را نشان می‌دهد. بالاتر از همه

در بین آثار باقیمانده از اقبال اشعار او جوهره اندیشه ناب او را نشان می‌دهد و در بین تمام اشعارش دو منظومه «اسرار خودی و رموز بیخودی» از ویژگی خاصی برخوردار است. که درین مختصر بعد از ذکر مقدمه‌ای افکار اقبال را در اسرار خودی به اشاره و گذرا بررسی می‌کنیم.

اقبال راه‌چند از لحاظ نظم و قدرت بیان در شعر فارسی نمی‌توان در ردیف شعرای طراز اول شعر فارسی قلمداد کرد ولی از حیث اندیشه و محتوای شعری، شاعری پویاست. پویایی اندیشه در شاعر همان بینش عمیق او در گذشته‌های اندیشه‌ها و پیوند آن به مسایل زمان است، تو گویی که چون حلقه‌های محکمی ارتباط میراث قومی را حفظ کند. این ارتباط را اقبال همچون حافظ که فرموده است:

بعد از این نور به آفاق دهیم از دل خویش

که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

اینگونه بیان می‌کند:

ذره از خاک بیابان رخت بست

تا شعاع آفتاب آرد بدست

به دست آوردن شعاع آفتاب، چنگ در عروة الوثقی زدن است. این عروه، چشمه لایزال اندیشه است که مستقیماً از فرهنگ قرآن سرچشمه می‌گیرد. اثرات زاینده‌گی و زبانی بالقوه در اعماق روح هر مسلمانی هست و شاعری چون اقبال باید تا مصراع‌ی بکارود و شمشیری بدرود:

باغبان زور کلام آزمود

مصروعی کارید و شمشیری درود

ارتباطی است که مستقیماً با مفاهیم قرآنی و اصول عقاید اسلامی برقرار می‌کند تا به درک مقام محمدی دست می‌یابد.^۲ و بدین ترتیب سنگی می‌شود تا شیشه عمر اندیشه‌ی زمان را بشکند.

سنگ شو آینه اندیشه را

بر سر بازار بشکن شیشه را

«اسرار خودی» اقبال کتاب «معرفة النفس» اوست. شیوه و

ترتیب بیان مراحل در خودشناسی هر چند شباهت‌هایی با الگوی عرفای پیش از او دارد ولی باز به خاطر نظرغایی، که نشان دادن والایی یک انسان مسلمان با تکیه بر اندیشه‌های خدایی است، این نظم را به هم می‌ریزد.

او معرفة النفس را با مقدمه‌چینی ظریفی در شأن انسان و

عظمت عالم انسانیت شروع می‌کند. گویا در اعماق اندیشه‌اش بیان مولای متقیان نهفته است که می‌فرماید:

أَسْزَعُمُ اِنَّكَ جِرْمٌ صَغِيرٌ

و فیکَ انطویْ عالم الاکبر

و سپس به معرفی الگوی این انسان والا می‌پردازد:

در دل مسلم مقام مصطفی است

آبروی ما ز نام مصطفی است

شعله‌های او صد ابراهیم سوخت

تا چراغ یک «محمد» بر فروخت

مراحلی که اقبال در شناخت نفس به شیوه اخلاق نظری بیان

می‌کند به ترتیب زیر است:

۱- او «طلب» را اولین انگیزه و قوی‌ترین عامل در سیر این

راه معرفی می‌کند، اما لفظ طلب را با الفاظ دیگری از قبیل «آرزو»،

«تمنا» جایگزین می‌کند تا برای طالب، ملموس‌تر باشد و طالب بهتر به

گفته او پی برد و راه را بهتر بشناسد:

آرزو هنگامه آرای خودی است...

برای موسی ادراک خضر است:

طسافت پرواز بسخشد خساک را

خضر باشد موسی ادراک را

نفی تمنا نفی زنده بودن است:

زنده را نفی تمنا مرده کرد

شعله را نقصان سوز افسرده کرد

۲- ولی این طلب بدون علم و آگاهی میسر نیست. اما علم به

چه و یا از چه. علم از سامان، از اصل و به فطرت تا از اصل خود دور

نماند و یا لااقل آگاهی به این دوری داشته باشد:

علم از سامان، حفظ زندگی است

علم از اسباب تقویم «خودی» است

و یا:

ما زتخلیق مقاصد زنده‌ایم

از شعاع آرزو تا بنده‌ایم

۳- فطرت انسانی را با چراغ عشق معراج سعادت نهاده‌اند و

عشق آن نیروی والایی است که معراج آرزوهاست «وَأَلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ».

فطرت او آتش افروزد ز عشق

عالم افروزی بیاموزد ز عشق

و مراد او از عشق، عشق به حق «تعالی» است.

از نگاه عشق خاراشق بود

عشق حق آخر سراپا حق بود

گویی در فحوای کلام او، کلام مولوی نیز نهفته است که:

عشق‌هایی کز پی رنگی بود

عشق نبود عاقبت ننگی بود

بینش او در عشق بینش عرفای اسلام است که معشوق دردل تست^۵:

هست معشوقی نهان اندر دلت.....

این عشق فعال افلاک را به زیرگام دارد و سبب وحدت

مسلمین است و مسند اقوام پیشین را درهم ریخته است.

۴- اصل تقلید که یکی از اصول عرفان و اصل پذیرفته شده

مذهب شیعه است درین عشق اصل اساسی قرار می‌گیرد. با این اصل

است که راه حقیقت در جلو چشم طالب گشوده می‌شود:

عاشقی محکم شو از تقلید یار

تا کمند تو شود یزدان شکار

او معتقد است مناعت نفس و عزت شرف انسانی را هیچ آفتی

بدتر از نیاز نیست و مراد او از نیاز تغییر جهت دید انسانیت از ماورای

ماده به عالم ماده است که قرن ما را خوار و زبون کرده است. و این

بیان او یادآور «فقر محمدی» است که از ماسوی بریده و به حق آویخته

است:^۶

ای خنک آن تشنه کساندر آفتاب

می نخواهد از خضر یک جام آب

۵- اقبال با آوردن تمثیلی از میش و شیر، اصلی دیگر را

متذکر می‌شود و آن توجه انسان به نیروهای خدادادی اوست که در اثر

بی‌همتی، اثر خود را از دست می‌دهند و:

صد مرض پیدا شد از بی‌همتی....

۶- او اصل اندیشه‌های افلاطونی و پیروان او را منکر است و

آنان را به دلیل نادیده گرفتن عالم امکان راه گم کردگانی می‌شمارد:

گفت سیر زندگی در مردن است

شمع را صد جلوه در افسردن است

به نظر اقبال افلاطونیان «بود» را «نابود» گرفته و عالم اسباب را

افسانه‌ای بیش ندانسته‌اند و بدین علت خود را از عالم «خودی» به

خواب غفلت گرفتار کرده‌اند.

۷- اقبال با الهام از فرهنگ اسلامی، مثل مولوی، علم را معرفه النفس، علم جان و آگاهی به اسرار نهان قلمداد می‌کند و مثل مولوی که فرموده است:

علم را بر تن زنی ماری بود

علم را بر جان زنی یاری بود

می‌گوید:

سوز او اندر دل پروانه‌ها

عشق را رنگین ازو افسانه‌ها

خضر در ظلمات او آب حیات

زنده‌تر از آب چشمش کسایات

و هر کس ازین فرهنگ بیگانه است ولو عالم، به اصطلاح روز باشد:

پست بخت وزیر دست و دون نهاد

ناسزا و ناامید و نامراد

می‌شود.

علم مسلم را اینگونه بیان می‌کند:

علم مسلم کامل از سوز دل است

معنی اسلام ترک «أقل»^۸ است

۸- اقبال طی مراحل کمال را تنها با پیروی از «شریعت محمدی» ممکن می‌داند.

تو هم از بار فسایض سمرتاب

برخوری از «عِنْدَهُ حُسْنُ الْمَأْبُ»

در اطاعت کوش ای غفلت شعار

می‌شود از جبر پیدا اختیار

در نظر او اصل عبودیت اصل آزادی است و اساس اختیار است:

باد را زندان گل خوشبو کند

قید، بورا، نافی آهو کشند

و این اصل به دریا پیوستن را به دنبال دارد:

قطره‌ها دریاست از آئین وصل

ذره‌ها صحراست از آئین وصل

اقبال خلاصه خودشناسی را در الگوی والای انسانیت و با مدح اوصاف او نشان می‌دهد و این نمونه بعد از سرور عالمیان در وجود مولای متقیان متجلی شده است که با بریدن از نفس و تسلط بر آن و در اثر شناخت خود بَدَّاللَّهِ می‌کند:

شیر حق این خاک را تسخیر کرد

این گل تاریک را اکسیر کرد

از خودآگاهی بداللّهی کند

از بداللّهی شهنشاهی کند

۹- اقبال صفات عشق را با خوف و رجاء بیان می‌کند و محبت

بی‌خوف عشق نیست بلکه توجه به یأس و ناامیدی‌هاست:

طرح تعمیر تو از گل ریختند

با محبت خسوف را آمیختند

اما خوف از چه؟ و چگونه این خوف برطرف می‌شود؟

تا عصای «لأیله» داری به دست

هر ظلمت خسوف را خواهی شکست

و انسان به حق پیوسته را از قید خوف آزاد می‌داند، هر چند ابراهیم وار

از خوف، ساطور برگردن فرزند نهاد:

می‌کند از «ناسیوی» قطع نظر

می‌نهد ساطور بر حلق پسر

خوف را در سینه او راه نیست

خاطرش مرعوب غیرالله نیست

او بعد از شرح مراتب طاعات اسلامی از صلاة و صوم، عظمت حج را

اینگونه پیام می‌دهد:

مؤمنان را فطرت افروزیست حج

هجرت آموز و وطن سوزست حج

و طاعات را وسیله‌ای می‌داند تا انسان لیاقت خلیفه اللّهی پیدا کند:

نایب حق در جهان بودن خوش است

بر عناصر حکمران بودن خوش است

۱۰- او چشم انتظار منجی عالم و چراغ عالم افروزیست. اقبال با

بینش خاصی اصل ولایت و مباحث آن را با بیان شعری مطرح می‌سازد

و او خوب می‌داند که این چراغ امید دل عالمیان، انگیزه روح بخش

زندگی در دل مؤمنان است.

ذات او توجیه ذات عالم است

از جلال او نجات عالم است

زندگی را می‌کند تفسیر تو

می‌دهد این خواب را تعبیر تو

هستی مکنون او راز حیات

نغمه نشینده ساز حیات

و با دلی آکنده از درد دوران و نابسامانی‌های سرنوشت انسانیت، او را

فریاد می‌زند:

ای سوار اشتهب دوران بیا

ای فروغ دیده امکان بیا

خیز و قانون اخوت ساز ده

جام صهای محبت باز ده

۱۱- خودآگاهی‌های اقبال ایجاب می‌کند که او ظاهر و باطن را جدا

از هم نداند و بریدن از خلق را ولو بخاطر خدا طرد می‌کند. او معتقد

است که شمع آگاهی را در میان تاریکی‌ها افروختن اولی^۱ ترست: و

این رمز را از زبان سید هجویری در جواب سؤال جوانی شرح می‌دهد:

با من آموز ای شه گردون مکان
زندگی کردن میان دشمنان
ولی زندگی با اغیار نباید تو را از حق و از فطرت غافل نماید:
فسارغ از اندیشه اغیار شو
قوت خوابیده‌ای بیدار شو
سنگ چون بر خود گمان شیشه کرد
شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
اقبال تمام مهلکات انسانیت را غفلت از نیروهای ودیعتی خداوند در
نهان انسان می‌داند: «جست مردن از خودی غافل شدن»
او با آوردن تمثیلاتی از مرغ تشنه کام و دانه الماس و یا الماس در معدن
ذغال جامی اندیشه‌ها را با تحمل شداید زندگی متبلور می‌کند:
فسارغ از خوف و غم و وسواس باش
پخته مثل سنگ شو الماس باش
او خامی اندیشه را همچون عین القضاة همدانی و شیخ محمود
شبهستری وسیله تفرقه بنی آدم می‌داند: و اساس اتحاد خیر را بر آگاهی
از طریق تحقیق بنا می‌نهد:

گر ز جمعیت حیات ملت است
کفر هم سرمایه جمعیت است
او در مناظره رودخانه گنگ با کوه هیمالیا، اصل پایداری و استقامت و
سیر در خود را بر سیر در غیر ترجیح می‌دهد:
زندگی بر جای خود بالیدن است

از خیابان خودی گل چیدن است
۱۲ - انگیزه اقبال در معرفه النفس و مراد او از بیان رموز خودی،
احساس خطری است که بالفعل دامنگیر عالم انسانیت از یک سو و
جهان اسلام از سوی دیگر شده است. اقبال علت العلل این خطر را در

خارج شدن علم از مسیر انسانی در غرب می‌داند. او می‌گوید:
دانش حاضر حجاب اکبر است
بت‌پرست و بت‌فروش و بت‌گراست
عصر نو از جلوه‌ها آراسته
از غبار پای ما برخاسته
او از برداشتی که غرب از علم کرده و علم را افزار تحقیر انسانها و
وسيلة اسارت آنان قرار داده است و با ترفندهای خود فرهنگهای
اصیل ملل، علی‌الخصوص فرهنگ اسلامی را «کهنه پندار» می‌نامد و
تحقیر فرهنگی را وسیله‌ای برای رسیدن به اهداف شوم خود قرار
می‌دهد سخت در رنج است و به زبان طنز بیان می‌کند:

در نگاه تو زیان کاریم ما
کهنه پنداریم ما، خواریم ما
در جواب اندیشه غرب نو ارزشهای فراموش شده را به یاد مسلمانان
می‌آورد که: ما وارث موسی و هارونیم و میراث‌دار خاتم انبیاء، هنوز
سحاب ما را بر قهاست..... و بالاخره او سمبل آزادگی و علل بردگی
را ترسیم می‌کند تا خاطرات فراموش شده انسان مسلمان را به یاد او
باز آورد. او سینه آزاده را قفس طایر ایام می‌داند و در عوض اکنون
زدگی را بارزترین نشان بندگی قلمداد می‌کند:

سینه آزاده چابک نفس
طسایر ایام را گردد قفس
دم‌بدم نو آفرینی کار حر...

عبد را ایام زنجیر است و بس

بر لب او حرف تقدیر است و بس

اسرار یخودی، فبال خود فصل دیگر است مکمل این فصل در اصول اخلاقی
«معرفه النفس» که ان شاء الله در فرصت دیگری به آن خواهد پرداخت.

پانویسها

- ۱ - «من نوای شاعر فردا ستم»
 «در جهان خورشید نو زائیده‌ام».
- ۲ - برای مثال:
 باز بر خوانم ز فیض پرورم - پیررومی خاک را اکسیر کرد - کشته انداز
 ملاجامیم - با تو می‌گویم حدیث بوعلی، سید هجویر در سرزمین هند تخم سجده
 می‌ریزد..... الخ
- ۳ - در مورد ارتباط اندیشه اقبال با قرآن: مکه را پیام «لَا تُقْرَبُ» کرده
 شرح «إِنِّي جَاعِلٌ» سازد ترا
 دل ز «حَقِّي تَتَّقُوا» محکم کنم
 تاجدار «مُلْكٌ لِأَيُّوبُ» شوی
 مدعای «عَلَّمَ الْأَسْمَاءُ» سنی - سِرِّ سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى» سنی
 در مورد شناخت مقام (محمدی): شمله‌های او صد ابراهیم سوخت
 تا چراغ یک «محمد» بر فروخت
- ۴ - سوره فاطر آیه ۱۰
- ۵ - درین مورد سخن فراوان است ولی از بیان سعدی بزرگوار نتوان گذشت که
 سخنش قرآن فارسی است:
 دوست نزدیکتر از من به من است
 وین عجب بین که من از وی دورم
- ۶ - در جهان آئین نو آغاز کرد
 مسند اقوام پیشین در نورد
 از حجاز و چین و ایرانیم ما
 شبنم یک صبح خندانیم ما
- ۷ - حدیث مشهور از پیامبر اسلام که فرمود: «الفقر فخری» و این فقر در عالم
 عرفان دارای ابعاد خاصی است که در یک بعد پیوندگان را به شرح احادیث
 مثنوی (فروزانفر) و اشعار مولوی در بیان این بعد بذل توجه می‌دهیم.
- ۸ - تلمیح دارد به داستان حضرت ابراهیم (ع) که فرمود: «لَا أَحِبُّ الْأَفْئِيلِينَ»
 سوره انعام، آیه ۷۶.